

نجیب محفوظ

❖

آسمان هفتم

❖

ترجمه: فرات حاتم (هامون)

ویراستار: محمدرضا گودرزی



۱۴۰۰

سرشناسه:	Mahfuz, Najib محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲ - ۲۰۰۶ م.
عنوان و پدیدآور:	آسمان هفتم / نجیب محفوظ؛ ترجمه‌ی فرات (هامون) خاتم تهران: جامی، ۱۴۰۰. ۱۹۲ ص.
مشخصات نشر:	978-600-176-280-2
مشخصات ظاهری:	شاپک:
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان‌های کوتاه عربی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	خاتم، فرات (هامون)، ۱۳۵۸ - مترجم.
شناسه افزوده:	گودرزی، محمدرضا - ویراستار.
رده‌بندی کنگره:	PJA ۴۸۹۴
رده‌بندی دیویی:	۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابخانه ملی:	۷۵۹۱۶۴۸



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

www.Jamipub.ir info@jamipub.ir

آسمان هفتم

نجیب محفوظ

ترجمه‌ی فرات خاتم

ویراستار: محمدرضا گودرزی

چاپ نخست: ۱۴۰۰

شمارگان: ۲۰۰ جلد

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شاپک: ۲ - ۲۸۰ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 176 - 280 - 2

مقدمه

نجیب محفوظ با نام کامل نجیب محفوظ عبدالعزیز ابراهیم احمد پاشا در ۱۱ دسامبر ۱۹۱۱ در خانواده‌ای متوسط در قاهره و در یکی از قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین محله‌های قاهره به دنیا آمد. پدرش نجیب عبدالعزیز کارمند دولت بود و مادرش فاطمه نام داشت. او چهار برادر و دو خواهر داشت و خودش از همه کوچک‌تر بود. او بعد از تکمیل دوران ابتدایی در دوران دبیرستان به ادبیات عرب علاقه‌مند شد و در این مسیر حافظ نجیب تأثیری بسزا بر او داشت.

نجیب محفوظ شاهد انقلاب ۱۹۱۹ بود در حالی که هفت سال داشت اما این تأثیر چنان شگرف بود که اولین حس‌های میهن‌پرستانه و قومیتی از آن جا در او نشأت گرفت. بعد از اتمام دوره دبیرستان نجیب محفوظ در سال ۱۹۳۰ به دانشگاه مصر رفت و در سال ۱۹۳۴ با مدرک فلسفه از آن فارغ‌التحصیل شد. بعد برای فوق‌لیسانس و تخصص در فلسفه به دانشگاه رفت اما یک سال بعد از ادامه تحصیل دست کشید تا بتواند در تألیف و نویسندگی حرفه‌ای شود.

در سال ۱۹۳۴ بعد از فارغ‌التحصیلی به استخدام یکی از اداره‌های دولتی در آمد و بر اساس گفته‌ها و مستندات او تا زمان بازنشستگی در سال ۱۹۷۷ ادارات مختلف و سمت‌های مختلفی را تجربه کرد.

در سال ۱۹۳۶ زندگی حرفه‌ای‌اش را با روزنامه‌نگاری در روزنامه «رساله» شروع کرد و در این هنگام بود که داستان‌های کوتاه را برای روزنامه‌های «الهلال» و «الاهرام» نوشت.

در سال ۱۹۳۸ منشی وزیر اوقاف اسلامی در پارلمان شد و یک سال بعد بود که کتاب «حکمت خوفو» را منتشر کرد. بعد در سال ۱۹۴۳ «رادوبیس» و در سال ۱۹۴۹ «خان الخلیلی» را منتشر کرد. تا این زمان هنوز نوشته‌های اوصیقل نیافته بود و بیشتر موضوع‌ها حول محور توده و کمونیست‌ها و قومیت و جریان‌های فلسفی و روانکاوی بودند.

در سال ۱۹۴۵ او را به کتابخانه «الغوری» منتقل کردند. در آن‌جا پروژه قرض‌الحسنه را راه انداخت که در آن به فقرا بدون بهره قرض می‌دادند و در آن‌جا بود که مسیر زندگی‌اش تغییر کرد و با ادبیات غرب آشنا شد و نوشته‌های کنراد و شکسپیر و ایبسن و پروست و استاندال و دیگران را خواند.

در دهه پنجاه مدیر اداره فرهنگ و ادب و علاوه بر آن مدیر حمایت از سینماگران شد و در آخرین پست اداری‌اش، که مستشار وزارت فرهنگ بود، بازنشسته شد.

او در سال ۱۹۵۴ با «عطیه‌الله ابراهیم» ازدواج کرد و صاحب دو فرزند به نام‌های «فاطمه» و «ام‌کلثوم» شد.

بعد از سال‌های ۱۹۵۲ بود که او سه‌گانه‌اش را نوشت این سه‌گانه از آغاز جنگ جهانی دوم تا کودتای نظامی ادامه داشت. این سه داستان عبارت بودند از «بین دو قصر ۱۹۵۶»، «قصر شوق ۱۹۵۷» و «سوکره ۱۹۵۷».

در سال ۱۹۵۹ کتاب «بچه‌های محله‌ی ما» را منتشر کرد و این داستان بحث و جدل‌های فراوانی را برانگیخت و باعث شعله‌ور شدن آتش بسیاری

از مردم و دینداران شد و حتی به قتل تهدید شد. نجیب محفوظ برای این رمان بارها و بارها مجبور به توضیح شد و او را در سال ۱۹۹۴ می‌خواستند ترور کنند و از ناحیه گردن زخمی شد. یک سال پس از آن وکیلی از جانب یک موسسه دینی از او به علت تمسخر دین و اضافه کردن نام «الجبلای» به نام‌های خدا شکایت کرد و باعث محکومیت او و اختلاف خانوادگی نجیب محفوظ با همسرش شد.

نجیب محفوظ بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰ بیش از بیست و پنج کتاب از جمله داستان‌هایی سینمایی نوشت اما گفته‌اند که او تمایلی به همکاری با سینماگران نداشت.

در سال ۱۹۷۱ به او پستی در روزنامه «الاهرام» داده شد و او هر هفته یک ستون در آن می‌نوشت و در کنار آن تا مدت کوتاهی قبل از مرگ با نشریات متعددی کار کرد.

محور کارهای نجیب محفوظ زندگی عامه‌ی مردم مصر بود. او با برنامه‌ریزی روزانه، حداقل روزی یک ساعت را صرف نوشتن می‌کرد و هر پنجشنبه عصر با دوستانش در کافه ملاقات می‌کرد. او در سال ۱۹۸۸ اولین عربی بود که جایزه‌ی نوبل ادبیات را که از مهم‌ترین جوایز ادبی جهان است، از آن خود کرد. همین امر باعث شد بسیاری از رسانه‌ها و نشریات داخلی و خارجی و حتی مسوولان و بزرگان کشورها به دیدار و ملاقات او بیایند، اما هیچ‌کدام اینها باعث نشد که او دیدار دوستان را در پنج‌شنبه عصرها از دست بدهد و همچنان به روند زندگی خود ادامه داد. در نهایت نجیب محفوظ در ۳۰ اوت ۲۰۰۶ در بیمارستانی در قاهره از دنیا رفت و برای او تشییع جنازه‌ای در حد و اندازه‌ی رهبران و روسای جمهور بزرگ برگزار شد.

حکایت

در حالی که گرسنگی به من فشار می‌آورد با دوچرخه به هر طرف می‌رفتم، در جست‌وجوی رستورانی ارزان قیمت بودم که با درآمد محدود من همخوانی داشته باشد. اما همه جا بسته بود. به سمت میدان، و ساعت وسط آنکه نگاه کردم دوستم را دیدم که زیر آن ایستاده بود، با اشاره به من گفت که پیشش بروم. با دوچرخه به سمت او رفتم و وقتی متوجه موضوع شد از من خواست دوچرخه را به او بسپارم تا راحت‌تر دنبال غذا بگردم، من هم پیشنهادش را عملی کردم و در حالی که به دنبال غذاخوری می‌گشتم ضعف و گرسنگی بیشتر به من فشار می‌آورد. در یأس و ناامیدی و فشار گرسنگی به سمت رستوران «خانواده» رفتم با اینکه می‌دانستم گران است. صاحب رستوران کنار در ورودی که پرده‌ای به آن زده بودند ایستاده بود. با کنار زدن پرده مشخص شد که سالن رستوران، چیزی جز یک خرابه پراز آشغال نبود، با دلخوری پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

مرد گفت: زود برو کبابی الشباب شاید قبل از اینکه تعطیل کند به آنجا

من هم وقت تلف نکردم و با سرعت به میدان ساعت برگشتم، اما نه از دوچرخه خبری بود نه از دوستم.

۲

حکایت

وارد آپارتمان شدیم. دختر جلو و من پشت سر او و دربان ساک به دست دنبال ما حرکت می‌کرد. با اینکه من و دختر با هم رابطه داشتیم اما ارتباطمان نامشخص بود، مرتب کردن وسایل را رها کردیم و من در بالکن مشرف به دریا و در افق بی‌پایان و هوای مرطوب و منقطع آن غوطه ور شدم، صدای فریادی از درون اتاق شنیدم و با عجله به سمت دختر رفتم، او را وحشت‌زده دیدم، بالای در آتش گرفته بود. هنوز از این شوک رها نشده بودم که یک مرد با چهره‌ای جدی و هیکلی استوار، که انگار آن را از صخره تراشیده بودند، وارد شد و با یک اشاره دست، آتش را خاموش کرد و در حالی که می‌رفت گفت: شاید آب مدتی قطع باشد.

خیالم راحت شد، دیگر به چیزی توجه نداشتم. از اتاق به قصد خرید بیمه از سوپرمارکت بیرون رفتم. وقتی برگشتم در آپارتمان باز و دربان در آستانه در ایستاده بود با نگرانی داخل اتاق شدم و آن را خالی دیدم، جز بقچه‌ای پر از لباس روی زمین و پاچه بیجامه‌ام که از کنار گیره آویزان بود. از دختر اثری نبود. پرسیدم: چه شده؟

دربان جواب داد: شما اشتباه آمده‌اید و این آپارتمان شما نیست.

من به پاچه‌ی بیجامه‌ام اشاره کردم و گفتم: این بیجامه‌ی من است.

مرد با آرامش گفت: از اینها توی بازار هزارتا هست.

با خودم در این فکر بودم که در این راسته سه آپارتمان شبیه هم وجود دارد، در همین لحظه دیدم که دختر از نردبان اضطراری با سرعت پایین آمد و

به سمت میدانِ شلوغ و پراز ماشین و ازدحام آدم‌ها حرکت کرد. من به سمت او دویدم قبل از آنکه در شلوغی ذوب شود....

۳

حکایت

در میان عرشه‌ی کشتی، مردی از سینه به پایین با طناب بسته شده بود. مرد سرش را با خشونت به راست و چپ تکان می‌داد و از عمق وجود زخمی‌اش فریاد می‌زد: کی این عذاب تمام می‌شود؟

ما سه نفر با رحم و شفقت به او نگاه می‌کردیم و در حیرت از این حال، صدایی را شنیدم که پرسید: چه کسی با تو چنین کرده؟

مرد رنجور آویزان که سرش از حرکت نمی‌ایستاد جواب داد: خودم!
- چرا؟

- این سزایی است که مستحق آنم.

- به چه گناهی؟

با خشم فریاد زد: جهل!

به او گفتم: فکر می‌کردم تو آدم ماهری هستی. دلیل جهل ما شاید این باشد که خشم، بخشی از وجود هر شخص است.

صدایش بلندتر شد و گفت: ندانستم که انسان هرگز از شأن و کرامت خویش کوتاه نمی‌آید، هرچند به او و شأن او توهین شود.

و حزن و اندوه بر ما چیره شد.

۴

حکایت

تالاری با ستون‌های ویران، خالی از هرچیز، سه نفری در گوشه‌ای ایستاده بودیم. دوستانم لباسی کاملاً رسمی به تن داشتند و حتی کروات زده بودند اما من از زیادی انس و الفت با آنها، بدون خجالت به جلباب مغربی هم اکتفا کرده بودم. صدای حرکتی شنیدم، نگاه کردم مردی را دیدم که نمی‌دانم از کجا آمده بود. با لباسی کاملاً رسمی، از آنهایی که جشن‌ها و مراسم‌ها را می‌گردانند. در جلباب تکانی به خودم دادم و به دوستم گفتم: می‌ترسم جشنی برگزار شود!

یکی یکی جواب می‌دادند:

- فکر نکنم.

- اصلاً مهم نیست.

متوجه حرکت دیگری شدم و نگاه کردم دو مرد دیگر شبیه نفر اول به او ملحق شدند. دیگر جای شک نبود من به سمت در فرار کردم و در را باز کردم اما ناگهان به دیوار پشت در تالار متوجه شدم، این کار را با همه درها تکرار کردم و همه‌ی تلاش‌هایم چون بار اول با ناامیدی همراه بود. پیش دوستانم برگشتم. خودم را طوری بین آنها جا دادم که انگار می‌خواهم پنهان شوم. آن‌ها به من اطمینان دادند که آن سه مرد اصلاً توجهی به ما ندارند. با آمد و شدها سیلی از مدعوین از همه جا سرازیر شدند.

بی آنکه به ما توجهی کنند، همه جا را پُر کردند و به نقطه‌ای خیره شدند، ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از آنها تقلید کنیم. مردی با جلال و جبروت در هیات رهبران هویدا شد. شعار و فریادها بلند شد و با هر گام نزدیک‌تر شدنِ مرد، صدای شعار و فریادها بلند و بلندتر می‌شد، اما در آن واحد او را از رفتن به سمت دری که متوجه آن بود برحذر می‌داشتند. من به دوستانم گفتم: در به

دیواری باز می شود که روزنی ندارد.
 رهبر در میان شعار و فریادها و برحذر شدن ها پیش می رفت تا وقتی که به
 در رسید و با گذر از آن از دیده ها پنهان گشت.

۵

حکایت

آزاد و رها و بی هدف قدم می زنم که با چیز شگفت انگیزی مواجه
 می شوم. با هر بار گام نهادن در خیابان، خیابان تبدیل به سیرک می شود.
 دیوارها و ساختمان ها و ماشین ها و رهگذران ناپدید می شوند و جای آنها را
 جایگاه تماشاگران و طناب های بلند و تاب و قفس حیوان ها و بازیگران و
 هنرمندان و رقاصان باله می گیرد. من از شدت خوشحالی و حیرت در آسمان
 پرواز می کنم، اما با حرکت از این خیابان به آن خیابان و با تکرار هرباره اش،
 معجزه ی شادمانی رخت برمی بندد و خستگی و ملال جای آن را می گیرد. من
 از راه رفتن و دیدن خسته شده ام و نیاز دارم به خانه ام برگردم. چه قدر از اینکه
 دنیا به من رو کرده است خوشحالم و به آمدن شادی امیدوار. با باز کردن در،
 دلکک قهقهه زنان به استقبال آمد.

۶

حکایت

زنگ تلفن به صدا در آمد. گوینده از پشت خط گفت: من شیخ محرم استاد
 تو هستم.
 با ادب و احترام گفتم: با کمال افتخار، خوشحالم کردید.

- من دارم به ملاقات تو می آیم.

- خیلی خوش آمدید.

اصلاً تعجب نکردم از اینکه تقریباً شصت سال پیش در تشییع جنازه اش شرکت کرده بودم. خاطرات استاد زبان و ادیان قدیمی را که هرگز فراموش شدنی نبودند، مرور می کردم. همه آن چیزی که از او به خاطر داشتم چهره ای خندان و شیک پوشی و رفتار به شدت محترمانه اش با دانش آموزان بود. شیخ با جبه و لباس براق و عمامه خوش پیچ آمد و بدون مقدمه گفت:

- آن جا با بسیاری از نویسندگان و دانشمندان نشست و برخاست داشتم و از مجالست با آنها فهمیدم که بعضی از درس هایی را که من به شما می آموختم نیاز به اصلاح دارند و من اصلاحیه ها را در کاغذی نوشته ام و نزد تو آورده ام. این را گفت و کاغذ پیچیده ای را روی میز گذاشت و رفت.

۷

حکایت

چه میدان بزرگ و وسیعی، مملو از مردم و اتومبیل. در ایستگاه خط ۳ تراموا ایستاده بودم. آفتاب در حال غروب بود. می خواستم به خانه برگردم، هر با چند که در آن جا کسی منتظرم نبود. شب فرا می - رسید و تیرگی بر نور دوردست خیابان ها چیره می شد. من منتظر ماندم، اما از تراموای خط ۳ خبری نشد. رفت و آمد در میدان کم و کمتر شد تا جایی که من ماندم و انتظار رسیدن تراموایی که نیامد! صدایی آرام شنیدم. نگاهی انداختم. کمی آن طرف تر، دختری دیدم که ظاهرش می گفت شب کاره است. بروحشت و نا امیدي ام افزوده شد. از من پرسید مگر این جا ایستگاه ۳ تراموا نیست؟

جواب دادم و به فکر ترک ایستگاه ۳ تراموا بودم. حالا تراموا به آرامی نزدیک می شد. کسی جز راننده و بلیت فروش در آن نبود. چیزی درونم

می گفت سوار نشوم. به تراموا پشت کردم تا ایستگاه را ترک کند. نگاه کردم، دختر هنوز آن جا بود. نگاه که انداختم لبخند زد و به سمت اولین پیچ حرکت کرد و من به دنبال او...

۸

حکایت

وقتی به خانه رسیدم در چهارطاق باز بود. چنین چیزی اصلاً سابقه نداشت. صدای همهمه و شلوغی از درون شنیده می شد.

از شری که در انتظارم بود قلبم به تپش افتاد. دوستانم دلسوزانه به من لبخند می زدند، همه چیز را فهمیدم. اسباب و اثاثیه ام در گوشه کناری روی هم تلبار شده بود. کارگرانی با سن و سال متفاوت کار می کردند. یکی رنگ می کرد و یکی بتونه و کسی آب می آورد... و اینگونه بود که التماس های من به باد هوا رفت و نقشه شان اجرا شد.

آیا من با آن همه خستگی ای که داشتم تاب و تحمل چنین انقلابی را می توانستم داشته باشم؟

سر کارگرها فریاد زد: چه کسی به شما اجازه داده بیاید تو؟ اما آنها بدون اینکه به من توجهی کنند به کارشان ادامه دادند. آنقدر عصبانی شدم که آپارتمان را ترک کردم، آنچنان احساسی داشتم که می گفتم دیگر هرگز، تا آخر عمر به این جا نخواهم آمد ناگهان مادرم را بعد از رفتنی طولانی در آستانه ی در دیدم، او دلخور و عصبانی به من گفت: تو باعث و بانی اتفاق هایی که افتاده هستی!

من نیز خونم به جوش آمد و داد زدم: تو باعث و بانی آن و هر چه اتفاق بیفتد خواهی بود!

خیلی زود فرار کردم و ناپدید شدم.

۹

حکایت

خواهرم روی اریکه‌ی کنار باغچه کوچک نشسته و به قورباغه‌ای که در جوی آب بود نگاه می‌کرد. او از نسیم خنک و دیدن خوشه‌های انگور آویزان از داربستِ تاک لذت می‌برد.

از خواهرم پرسیدم: به چه نگاه می‌کنی؟
و قبل از اینکه جواب دهد، گفتم: بهتره بریم تو اتاق و به گرامافون گوش بدیم.

بعد نگاهی رد و بدل کردیم و به اتاق رفتیم. اما جو چنان سنگین‌تر و سکوت حاکم شد تا جایی که حتی نسیم هم با ما یار نشد.

به خواهرم نگاه کردم او به گرتاگاریو هنرپیشه محبوبم تبدیل شده بود. از خوشحالی، بدون بال به پرواز در آمده بودم.

بال‌هایم آکنده از شادی بودند، اما این جادو دوامی نداشت. دلم می‌خواست این جادو را دوباره تکرار کنم. اما خواهرم حاضر نشد با من بیاید. من از چرایی نیامدنش پرسیدم او گفت: مادرم.

وسط حرفش پریدم که: او نمی‌داند.

اما خواهرم با یقین گفت: او همه‌چیز را می‌داند.

حس کردم به یک‌باره اندوه بر همه‌چیز چیره شده است.

۱۰

حکایت

با دوستان و رفقای قدیمی در آن محله قرار گذاشتیم، هوا در حال تاریک